

شیرهای جوان

The Young Lions

ترجمه: جهانگیر افشاری



برگرفته از کتاب "گرچه روی
شیروانی داغ و ۲۱ فیلم- قصه
دیگر به کوشش جمشید
ارجمند. تهران: روزنه کار،
۱۳۷۷.

از دیدگاهی ارزشی و محتوایی فیلمهای جنگی سینمای
امریکا (و همچنین دیگر کشورهای غرب) یا به روایت ساده
وقایع جنگ می‌پردازند (و در این حال معمولاً ستایشگر
پیروزیهای متفقین هستند) و یا به داوری دربارهٔ مصیبت‌ها و
آثار زیان‌آور مادی و معنوی جنگ می‌نشینند. در این زمینه
است که با شاهکارهایی چون راههای افتخار استانی
کویریک (۱۹۵۷) رویه‌رو می‌شویم. شیرهای جوان، به
پیروی از اندیشه ادوارد دمیتریک از جمله فیلمهای
ضدجنگ شناخته می‌شود که با داستانی طولانی و به کمک
هریشتگانی نام‌آور و بزرگ، طی سه جریان موازی و
متفاوت که اندک‌اندک به هم نزدیک می‌شوند و در پایان
کاملاً با هم تلاقی می‌کنند، موضوع خود را بیان می‌کند.
شیرهای جوان به طور کلی دارای لحن انتقادی و معترض
نسبت به جنگ و نظامیگری و بی‌عدالتی و بی‌منطقی
محیطهای نظامی است. پرداخت این فیلم و ترکیب‌بندی آن،
به زمان خود تازگی داشت و تأثیرگذار بود. موفقیت تجارنی
در خور توجه آن شاهد این ادعاست.

آن روز که برای نخستین بار ستوان کریستیان با یک اتوموبیل ارتشی وارد
پاریس شد هنوز در مورد جنگی که می‌خواست در آن شرکت کند اندکی شک و
تردید داشت. دشمنان مغلوب دیگر جواب گلوله‌های طرف را نمی‌دادند.
بسیاری از آنها می‌دانستند که حق با آلمانی‌هاست. زیرا ممکن است که اتحاد اروپا
درست همان‌طور که هیتلر آرزو کرده بود در صلح و صفا جامه عمل بپوشد. چند
سال پیش کریستیان سعی کرده بود که این موضوع را برای یک دختر آمریکایی
توضیح بدهد و او را به اوضاع موجود آشنا سازد. آن دختر از کریستیان درس
اسکی می‌گرفت و جهت فراگرفتن این ورزش وقت صرف می‌کرد. کریستیان
عاشق آن دختر شده بود ولی دخترک خود دوستی داشت به نام مایکل که در
نیویورک انتظارش را می‌کشید. یک بار کریستیان از مارگارت پرسیده بود:

Edward Dmitrik

کارگردان: ادوارد دمیتریک

فیلمنامه‌نویس: ادوارد انهالت (بر اساس داستانی نوشته: ابروین شا)

مدیر فیلمبرداری: جو مک‌دونالد

آهنگساز: هوگو فریدهوفر

بازیگران: مارلون براندو، مونتگمری کلیفت، دین مارتن، جوپ لانگ، باربارا

راش، مای بریت، ماکسیمیلیان شل، لی وان کلیف

محصول: فوکس قرن بیستم، ۱۹۵۸

۱۶۷ دقیقه

— به نظر تو اگر انسان جزو نازی‌ها باشد خیلی وحشتناک است؟

مارگارت با چشمهای سیاه و تعجب زده‌اش پرسیده بود:

— شما نازی هستید؟

— بله نازی هستم، ولی نه از نظر سیاسی. من شخصاً فکر می‌کنم که هیتلر برای ما زندگانی بهتری فراهم خواهد کرد. یک آمریکایی نمی‌تواند درک کند که چقدر دردناک است که ملتی بخواهد از صدقه‌ای که دیگران در اختیارش می‌گذارند زندگی کند. من خیلی دلم می‌خواست که دکتر بشوم لیکن پول به اندازه کافی در اختیار نداشتم. ولی خوب همان طور که قبلاً گفتم؛ فکر می‌کنم که هیتلر همه چیز را تغییر بدهد.

— اما منظور هیتلر این نیست، او می‌خواهد دنیا را فتح کند...

□

از شب عید آن سال به بعد حوادثی اتفاق افتاده و سپاه آلمان وارد خاک فرانسه شده بود. شاید مارگارت با توضیحاتی که کریستیان به او داده بود این لشگرکشی را موجه قلمداد می‌کرد؛ همان طور که کریستیان برای خودش دلایل موجه و قابل قبولی داشت لیکن مسلم این بود که مقاومت و پایداری در مقابل نظریه هیتلر در اینجا محکوم به فنا بود اگرچه فرانسویها و انمود می‌کردند که تن به پذیرفتن آن داده‌اند...

در «کاتدرال ساکره کوره» ازدحام عجیبی بود. سربازها این طرف و آن طرف می‌رفتند و کامیونهای ارتشی آلمان مرتب جابه جا می‌شدند. در اینجا بود که کریستیان افسر مافوقش کاپیتان هاردنبرگ را دید که لباس مرتبی به تن دارد و روی پله‌های معروف کاتدرال ایستاده و منتظر است که افسر عکاس از او عکسی بگیرد. کاپیتان در حالی که خودش را آماده کرده بود که عکسش را بگیرند گفت:

— این عکس را برای خاتمم می‌اندازم. راستی سرکار مستوان! این روز، روز بزرگی ست، باشد که سالهای بعد با افتخار و غرور به یاد این روز بیقیمت و بگویم که در آستانه تحول بزرگ و جدیدی بودیم.

کریستیان همان طور که گوش می‌داد پیش خودش می‌اندیشید که کاپیتان با وضعی که جلوی دوربین عکاسی به خودش گرفته بی‌شبهت به یک مجسمه نیست. در همان لحظه که کریستیان به این فکر بود؛ دکمه دوربین افسر عکاس

صدایی کرد و عکس گرفته شد.

□

در بهار هفتمین سال؛ اداره سربازگیری در آمریکا مشغول کار شد. نوآ آکرمن که جوانی باریک‌اندام بود نامش را مانند سایرین جهت خدمت زیر پرچم ثبت کرد. نوآ در نیویورک غریب بود و جایی را نمی‌شناخت. پدرش نیز که یکی از مهاجران بود در کالیفرنیا بتازگی در گذشته بود.

روزی که بنا بود از داوطلبان معاینه پزشکی به عمل بیاید؛ نوآ با مایکل، خواننده و ستاره برودوی که در صف سربازان نفر جلویی او بود آشنا شد.

آن روز مایکل بسیار عصبانی بود و ورقه‌ای در دست داشت که در آن تقاضا کرده بود او را از شرکت در نمایش جدید معاف کنند. این ورقه از دست او به زمین افتاد و نوآ خم شد و آن را برداشت و به دستش داد. بدین ترتیب باب آشنایی این دو نفر گشوده شد. به طوری که بعداً مایکل که از سادگی این آشنای تازه خرسند به نظر می‌رسید، به او گفت:

— من یک مهمانی دارم که در آن خیلی از جوانها را دعوت کرده‌ام. شما هم می‌توانید بیایید.

نوآ با ناراحتی گفت:

— من برای این گونه خوشیها ساخته نشده‌ام و نمی‌توانم همرنگ جماعت شوم.

مایکل لحنی مغرور به کلامش داد و گفت:

— ولی امشب همرنگ جماعت خواهید شد.

دیگر بیش از این حرفی بیشان رد و بدل نشد و طبق قراری که با یکدیگر گذاشتند؛ نوآ به خانه مایکل رفت.

پس از آمدن مهمانها؛ مایکل به طرف پیانویی که در گوشه‌ای قرار داشت رفت و مشغول نواختن شد. نوآ نیز خودش را به گوشه تقریباً دور افتاده‌ای رساند و نشست. ناراحت بود. می‌خواست به نحوی که کسی ملتفت نشود از منزل مایکل خارج شود. در این فکر بود که دختری که مارگارت فری‌مانتل صدایش می‌زدند؛ به طرفش آمد و گفت:

— آقای نوآ چیزی نمی‌نوشید؟ مایکل مطالبی راجع به شما به من گفته...

و به گرمی خندید:

— شاید! ولی مایکل فقط از امروز صبح در اداره نظام و وظیفه با من آشنا شده.

مارگارت یک‌ه‌ای خورد و پرسید:

— مایکل در اداره نظام وظیفه بود؟

نوآ جواب مارگارت را نداد. چه در همان موقع دختری وارد اتاق شد و با ورود او نوآ به کلی فراموش کرد که دارد با مارگارت صحبت می‌کند. همه چیز از یادش رفت. دختر تازه‌وارد لباس ساده‌ای بدون زیورآلات به تن داشت. توالث هم نکرده بود. نوآ مثل کسی بود که از مدت‌ها قبل انتظار چنین موجودی را می‌کشید و وقتی که مایکل با دخترک سلام و علیک کرد قلب نوآ بدون جهت فشرده شد و دید که دیگر بیش از آن نمی‌تواند در آن جمع بماند، چون متوجه شد که دختر تازه‌وارد از آشنایان مایکل است و ممکن است توقف او در آن مهمانی کار تازه‌ای به دستش بدهد. بدین سبب قصد کرد که مهمانی را ترک گوید. وسط سائل ایستاده بود و می‌کوشید تا کتش را نثس کند که دخترک با تبسمی خیال‌انگیز به سویش آمد و پرسید:

— می‌خواهید بروید؟ من هم با شما می‌آیم!

و به اتفاق خارج شدند.

در تاریکی شانه به شانه هم راه می‌رفتند. نوآ متحیر بود که به دختری مثل او چه بگوید و چگونه سر صحبت را بگشاید. نام دخترک هوپ پلومن و از اهالی ورموت بود که با اقوامش در بروکلین زندگی می‌کرد. نوآ بشدت حس می‌کرد که هوپ جایی در دلش باز کرده است. لذا مانند سایر مهمانهای مایکل که درباره نمایش و اوضاع اروپا و زنها صحبت می‌کردند شروع کرد به حرف زدن. ولی خیلی ناشیگری به خرج داد به طوری که هوپ اگر هم ذره‌ای توجه به او پیدا کرده بود، آن هم از میان رفت و نوآ زوال این توجه را درک کرد، زیرا هوپ پس از گوش دادن به حرفهای او با قیافه گرفته‌ای گفت:

— می‌خواهم به منزل بروم.

نوآ بدون اینکه اصراری بکند همراه هوپ روانه شد. ابتدا سوار ترن ریز زمینی شدند و بعد سوار چند اتوبوس مختلف گردیدند و بالاخره باقی مانده راه را پیاده پیمودند. هنگامی که به مقصد رسیدند، هوپ سرش را بعنوان

خدا حافظی نکان داد. نوآ کاملاً در مانده و بیچاره شده بود، نمی‌دانست چه باید بکند، ناگهان و بدون اختیار برای خدا حافظی او را در بر گرفت. چند لحظه از این حرکت غیرارادی نگذشته بود که هوپ با زدن کشیده‌ای به صورت نوآ، جواب حرکت او را داد. نوآ از وحشت کاری که کرده بود بیحرکت همانجا که ایستاده بود؛ بر جا ماند. هوپ در حالی که با عصبانیت شبکه آهنی در را می‌بست گفت:

— شما خیال می‌کنید که هر دختری موظف است حتی در برخورد اول مطابق تعالیشان عمل کند و آنچه می‌خواهید در اختیاران بگذارید؟ من نا حالا مردی به خودخواهی شما ندیده بودم!

نوآ با لحن پسر بچه‌های مظلوم و بی‌پناه او را صدا زد و گفت:

— من گم شده‌ام. هیچ‌جا را بلد نیستم. چطور می‌توانم خودم را به شهر برسانم؟ هنگامی که هوپ خیلی خشک و جدی شروع به نشانی دادن راه به او کرد؛ نوآ فقط با ولع عجیبی به سراپایش نگاه می‌کرد و گفت:

— اجازه بدهید! من تا به حال هیچ‌جا نرفته‌ام و هیچ زنی را نیز نمی‌شناسم. باید اعتراف کنم که قصد اسائه ادب نداشتم. فقط می‌خواستم در شما نفوذ کنم و نظرتان را نسبت به خودم جلب کنم.

هوپ به نرمی گفت:

— نوآ شما خیلی احمقید، این طور نیست؟

و بعد از ادای این جمله بسرعت او را بوسید و ادامه داد:

— برو، ولی مواظب باش راحت را گم نکنی!

— من تو را دوست دارم. از آن لحظه‌ای که قدم به اتاق گذاشتی احساس کردم که تمام وجودم تو را می‌خواهند. من... هوپ حرف او را قطع کرد و زمزمه کنان گفت:

— شب‌بخیر نوآ!

و قبل از اینکه برگردد و برود با دست گونه‌های نوآ را لمس کرد...

ساعت پنج صبح بود که نوآ به مانهاتان برگشت. حالتی داشت بس شاعرانه. درست مثل این بود که روی ابرها قدم می‌گذاشت. با رختی هر چه تمامتر زنگ در منزل مایکل را فشار داد. پس از باز شدن در، نوآ حدس زد که یکی از مهمانها هنوز نرفته و مایکل با او سرگرم است، ولی مطلبی که نوآ می‌خواست بپرسد

آنگاه برایش مهم بود که نمی‌توانست صبر کند به طوری که با عجله گفت:
 - مایکل! من عاشق هوپ هستم، ولی او دوست تو است. چکار کنم؟ تو با من خیلی خوب و مهربان بودی. من او را دوست دارم و...
 مایکل وسط حرفش دوید و در حالی که می‌گوشید کلامش لحن تمسخر و استهزاء نداشته باشد گفت:

- هوپ منشی تهیه‌کننده برنامه‌های من است، رابطه خاصی با او ندارم. اطلاعات دیگری لازم داری که در اختیار بگذارم؟
 تو آمل کسی که باری از دوشش برداشته باشی آسوده خاطر شد و همان‌طور که مقابل مایکل ایستاده بود مارگارت را دید که از یک طرف سالت به طرف دیگر می‌رود و به روی او خنده‌ای محبت‌آمیز می‌کند. خنده‌ای که تو آخوب توانست آن را به خاطر بیاورد. ناگهان فکری به ذهنش رسید و در دلش گفت:
 - مارگارت معشوقه مایکل است، بیجهت به هوپ ظنن شده بودم.



فاتحان در پاریس مستقر شدند. کریستیان هنوز با شوری هر چه تمام‌تر به هدف میهنش معتقد بود. آنچه را هیتلر به تازگی به دست آورده بود ناپلئون در فرانسه یک قرن قبل کسب کرده بود. آن‌طور که گویی اگر قرار بود در فرانسه صلح و صفایی برقرار شود، این صلح و صفا می‌بایست نخست در سایه وحدت اروپا حاصل گردد.

کریستیان شنیده بود که فرانسویها زیر بار این وحدت نمی‌روند. روی دیوارهای کهنه و قدیمی، تاریخ یازدهم نوامبر هزار و نهصد و هیجده که تاریخ پیروزی فرانسه در جنگ اول بود غالباً به چشم می‌خورد. بچه‌ها وقتی در پارکهای شهر یک آلمانی را می‌دیدند از او روی برمی‌گرداندند و پیرمردان با دیدگان دریده به صورتش خیره می‌شدند و دختران نیز معلوم است که...

یک روز عصر ستوان برانت افسر عکاس؛ مردی که هر وقت هر چه می‌خواست تا آن را برای خودش فراهم نمی‌کرد؛ از پای نمی‌تشت با کریستیان در کافه‌ای وعده ملاقاتی گذاشت و به سیمون؛ دختر آشپش نیز سفارش کرد که دوستش را همراه خود به آن کافه بیاورد. با آنکه سیمون شخصاً دختر زیبا و جالب توجهی بود؛ دوستش نیز دست کمی از او نداشت. نامش فرانسواز بود.

نفرت چشموهای زیبا و سیاهش را بدخالت کرده و حالت خاصی به آن داده بود. شوهر جوانش در بلژیک در سال هزار و نهصد و چهل کشته شده بود...
 در کافه؛ فرانسواز به تلخی کریستیان را به مناسب برتری نژادی که آلمانیها برای خودشان قائل هستند ملامت کرد و دست آخر هم گیلانش را وارونه روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و وحشیانه گفت:
 - از اینکه امشب مرا دعوت کردید، تشکر می‌کنم.

و از کافه خارج شد...

کریستیان متفکرانه در کنار رودخانه سن قدم می‌زد و از سوء تفاهمی که برای فرانسواز پیدا شده بود؛ ناراحت به نظر می‌رسید. همان‌طور که طول و عرض رودخانه را می‌پیمود ناگهان در نقطه‌ای به او برخورد. از سیمای فرانسواز چنین خوانده می‌شد که پی به ناراحتی کریستیان برده و با لحنی که دیگر گرفته و تلخ نبود گفت:

- من نمی‌بایست چنان صحنه‌ای را به وجود می‌آوردم ولی برای جلوگیری از آدمکشی...

جمله‌اش را تمام نکرد و کریستیان با گریه گفت:

- من روزی هزار بار به این مسئله فکر می‌کنم و می‌بینم اگر مردم را مجبور نکنیم که اختلافات خودشان را فراموش کنند و با هم در صلح و آرامش به سر برند؛ در میلیونها جنگ کوچکی که اتفاق می‌افتد یکدیگر را به قتل می‌رسانند.
 فرانسواز به آهستگی به کریستیان گفت:

- خواهش می‌کنم تا منزل من؛ مرا همراهی کنید.

با هم به راه افتادند و پس از رسیدن به خانه فرانسواز؛ هر دو شان اندکی مکث کردند و کریستیان پرسید:

- ممکن است شما را دوباره ببینم؟

- نه به این زودیها. جناب سروان! شما خیلی جوان هستید و خیلی به خودتان اطمینان دارید. شما خودتان را خدای نیرومند جنگ می‌دانید. وقتی نزد من برگردید که این «خدای نیرومند» کمی فرسوده شده باشد.
 دور شد و در پشت سرش پست...

عصر روز بعد به کریستیان و افرادش دستور داده شد که به تعقیب یک پسر

بچه شانزده ساله فرانسوی که از خدمت گریخته و در خانه پنهان شده بود؛ پروند. البته این نیز یکی از انواع مأموریهایی بود که به گریستیان می‌دادند.

این عده وقتی که وارد خانه آن پسر شدند؛ وضعی رعب‌انگیز داشتند به طوری که دو زن که آنجا بودند؛ به محض دیدن آنها شروع به گریستن کردند. گریستیان حد اعلای کوشش را به کار برد و به زنها قول داد که نگذارند پسرک تشنه شود ولی دیگر خبر نداشت که آن پسر وطنش را دوست می‌دارد و هنگام تحقیقات جوابهای درشت و گستاخانه می‌دهد... در ستاد پلیس؛ پسرک را شکنجه دادند و فریاد او را طوری بلند کردند که به گوش گریستیان نیز رسید و از این وحشیگری دلش به هم خورد و به کاپیتان هارنبرگ که پشت میز نشسته بود گفت:

«کاپیتان! خیلی مایلم که مرا به جای دیگری منتقل کنید و از خدمت در این قسمت معافم بدارید. برای اینکه این نوع کار...

هارنبرگ نگاهی آمرانه به او انداخت و کلامش را قطع کرد و گفت:
«جناب سروان! من دو سال در اسپانیا خدمت کرده‌ام و دو سال نیز آکادمی جنگ را دیده‌ام. علی‌الاصول اکنون باید در روسیه باشم. لیکن مجبورم همین‌جا بمانم تا از مقامات بالاتر دستوری برایم صادر شود. شما هم باید همین کار را بکنید. از این حرفها بگذریم. بفرمایید ورقه مرخصیتان را بگیریید. خواهش دارم هنگامی که در برلن هستید برای من کاری انجام بدهید. من مقداری تور برای همسرم خریده‌ام که می‌خواهم به وسیله شما برای او بفرستم...

در این موقع؛ از اتاق عقب ضجه دلخراش دیگری بلند شد و حرف این دو نفر را ناتمام گذاشت. گریستیان چرخ می‌خورد و به طرف آن اتاق به راه افتاد. هنوز به در نرسیده بود که صدای کاپیتان بلند شد و گفت:

«گریستیان بچه نباش. وقتی که انسان سرباز می‌شود و لباس سربازی بپوش می‌کند...

گریستیان وسط حرفش دوید و گفت:

«برای من قابل قبول نیست که کسی چون شما بخواهد از سرداب کشی چون اینجا به امور دنیا رسیدگی کند و از نو دنیایی بسازد. عقیده شما هیچ مهم نیست که سپاه آلمان سپاهی ست شکست‌ناپذیر و همیشه از فرمانهایی که از

مقامات بالاتر می‌رسد اطاعت می‌کند، مقاماتی که جان میلیونها نفر از افراد بشر را با ارزش تو از یک «باکتری» به حساب نمی‌آورند.



در آن روزها آمریکا همچون گذشته سرگرم امور تجارت و بازرگانی بود و مردم به کارهایشان می‌رسیدند. یکی از همین روزها، هوپ، به پدرش گفت که می‌خواهد با نوآ ازدواج کند... چند روز بعد خود نوآ نیز رسید. می‌خواست به مغازه پدر هوپ برود. هرگز در عمرش چنان ناراحت نبود. تا موقعی که انوبوس او را به مقصد رساند؛ یک دم آرامش نداشت. پدر و دختر در مغازه انتظارش را می‌کشیدند... هوپ مطالبی از نوآ به پدر سپیدمویش گفته و اظهار داشته بود که او اخلاقش بیشتر به پسر بچه‌ها می‌رود و بالاخره با آنکه هر شب او را می‌بیند؛ صبح همان روز برایش نامه می‌نویسد! نوآ با آنکه می‌دانست هوپ همه چیز را به پدرش گفته ولی غیرمستقیم متوجه شد که دخترک موضوعی را از او پنهان کرده و آن هم ملیت اوست. بدین جهت چون این نکته بر آقای پلومن آشکار نبود؛ خیلی محتاطانه گفت:

«نوآ... اسم نسبتاً خوبی است.

نوآ نگاهی به هوپ انداخت ولی هوپ به چشمهای او نگاه نکرد به طوری که خود نوآ مجبور به حرف زدن شد و گفت:

«آقای پلومن! نوآ یک نام خوب و قدیمی عبری است. پیرمرد لبهایش را گزید و گفت:

«بیاید با هم کمی اطراف شهر قدم بزنیم...

هر دو از مغازه خارج شدند و هوپ را پشت دستگاه تنها گذاشتند...

پلومن مرتب از این نقطه به آن نقطه می‌رفت و به اماکن آشنا که می‌رسید توضیحاتی می‌داد. از قبرستانی عبور کردند که افراد خانواده پلومن، و از جمله مادر هوپ در آنجا به خاک سپرده شده بودند. چنین به نظر نوآ رسید که این گردش طولانی‌ترین گردش او در تمام طول عمرش می‌باشد.

پلومن که گاه و بیگاه حرف می‌زد و سکوت را می‌شکست بالاخره آنچه را که در دل داشت و می‌خواست بگوید، بر زبان آورد و گفت:

«آقا شما می‌خواهید دست به اقدام نامعقولی بزنید. من شاید کمی بیش از

شما تجربه اندوخته باشم. لذا میل دارم که جنابعالی از همینجا بکمر است سوار اتوبوسی بشوید و به سر کار و زندگیتان بروید و دیگر هیچ وقت هوس دیدن هوپ را نکنید.

نوآ که حالتی رقت‌انگیز ولی عزیمی راسخ و استوار داشت سر پر مو و مشکیش را نکانی داد و منتظر ماند تا مگر مطلب دیگری بشود. انتظارش دیری نیابید و پلومن ادامه داد و گفت:

— من نمی‌دانستم که شما یهودی هستید. قبلاً هر کدام از بچه‌های شهر که خواستگار دختر من می‌شدند به خانه دخترشان می‌کردم و می‌گفتم بیابید آنجا و نهار را خوراک بوقلمون میل کنید. ولی در مورد شما هیچ تصمیمی جز اینکه یگویم. خیال از دواج هوپ را از سرتان بیرون کنید نمی‌توانم بگیرم. البته علنش نیز کاملاً واضح است. زیرا اکنون با یک یهودی سر و کار پیدا نکرده بودم.

نوآ پس از شنیدن حرفهای پلومن، سر سخته گفت:

— می‌دانم که شما طالب کسی هستید که آتیه‌اش تأمین شده باشد و از مال دنیا نیز بهره‌ای داشته باشد ولی من نه آتیه روشنی دارم و نه ثروتی، در ارتش درجه کوچکی دارم و هفته‌ای سی و پنج دلار حقوق می‌گیرم. اجدادم همه‌شان کلیعی بودند و معلوم است که پشت به پشت به حضرت موسی (ع) می‌رسند. من هوپ را دوست دارم و سعی می‌کنم تمام عمر به او وفادار بمانم...

پس از این گفتگو به داروخانه برگشتند. هوپ با اضطراب و دلواپسی جلوی آنها آمد و به پدرش چشم دوخت. لیکن پلومن قیافه‌ای گرفته بود که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد. بالاخره پس از یک دقیقه سکوت پیر مرد به صدا در آمد و گفت:

— هم اکنون به آقای نوآ آکر من می‌گفتم که برای نهار بوقلمون داریم!



نوآ و هوپ با یکدیگر از دواج کردند و به نیویورک بازگشتند. منزلشان در خیابان سنگفرش شده‌ای بود که تا ایستگاه قطار زیرزمینی فاصله‌ای نداشت. این دو برای خود دنیایی داشتند بسی ذقیقت. آنی از هم غفلت نمی‌کردند...

و اما نعلایشی که مایکل در شهر ترتیب داده بود با موفقیت خوبی رویه‌رو شد لیکن روزنامه‌ها نوشتند که مایکل به زودی دنیای نعلایش را ترک خواهد کرد و

وارد ارتش خواهد شد. نوآ وقتی این خبر را شنید متعجب شد و از خودش پرسید که این دختر خوش صحبت (یعنی مارگارت) که اکنون در اداره اطلاعات وزارت جنگ کار می‌کند، چگونه می‌تواند با مایکل به سر ببرد؟ اگر چه او را دوست می‌دارد ولی بدیهی است که نمی‌تواند موافق عقایدش باشد...

صبح روز بعد نوبت نوآ رسید که اسبابهایش را جمع کند و به طرف اداره سربازگیری عازم شود. رفت و آمد در خیابان مثل روزهای دیگر بود. در شبکه شیر فروش ناحیه مطابق معمول شیر توزیع می‌کرد و با سر و صدایی که راه می‌انداخت. سکوت یکنواخت صبحگاهی را درهم می‌شکست. نوآ ساکش را آماده کرده بود و در آستانه در خروجی مقابل زتش ایستاده بود و باو نگاه می‌کرد. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— برو یا لا. سرما می‌خوری.

کلمات برای بیان مقاصدشان کافی به نظر نمی‌رسید. نوآ بدون اینکه کلام دیگری بر زبان بیاورد کیف دستی‌اش را به کولش انداخت و به راه افتاد.



کریستیان از ایام مرخصیش در برلن خاطره خوشی نداشت و با غرور و رضایت از روزهایی که در برلن گذرانده بود یاد نمی‌کرد. بسته سفارشی کاپیتان را همان طور که دستور گرفته بود تحویل داده بود و همسر کاپیتان از او خواسته بود که او را بنام «فرو هاردنبرگ گرچن» صدا بزند. این گرچن زنی بود بسی فتنه‌انگیز. نور سیاهی که شوهرش برایش فرستاده بود کاملاً به او می‌آمد و در آن جلوه جالبی داشت و می‌توانست با حرکات خود نظر هر مردی را جلب کند. کریستیان هم از به یاد آوردن خاطره شبی که در آپارتمان گرچن گذرانده بود لذت می‌برد.



مقاومت فرانسه دیری نیابید. جنگ در نقاط مختلف ادامه داشت. به واحد کریستیان دستور داده شد که عازم آفریقا شود. در صحرای سوزان آفریقا با انگلیسها روبه‌رو شدند و دست به پیکاری خونین زدند. یک روز دمدمه‌های صبح مأموریت یافتند که از پناهگاهی واقع در جناح راست ارتش انگلیس، اردوگاهشان را نابود کنند. پس از اجرای این دستور، در محلی که چند لحظه قبل از آن اردوگاهی بود و عده‌ای موجود زنده در آن به سر می‌بردند، چیزی جز

عده‌ای مقتول و مجروح به چشم نمی‌خورد. کاپیتان هاردنبرگ با غرور در میدان قدم می‌زد و با مسرت مجروحان را فصلایی می‌کرد. مشاهده این اوضاع حال کریستیان را به هم زد. خود کریستیان نیز کاری نابخشودنی کرد. بدین ترتیب که دستور مستقیمی را که مبنی بر کشتن یکی از افراد دشمن بود؛ ندیده گرفت و به عوض آن بدنه کامیونی را هدف قرار داد و تیر خالی کرد...

همان‌طور که فصلها پشت سر هم سپری می‌شد؛ شایعاتی نیز بین افراد هنگ منتشر می‌گردید. کریستیان بنا بر گزارشهایی رسمی که دریافت می‌کرد می‌دید که مقدار زیادی از این شایعات صحیح است. طبق این شایعات؛ انگلیسیها می‌خواستند دست به حمله همه جانبه‌ای بزنند و روسها در جبهه استالینگراد آنقدر کشته داده بودند که سوخت و مهمات آلمانیها در آن قسمت تقریباً تمام شده و ناچار به استفاده از ذخایر خود در آفریقا شده بودند. بدتر از همه اینکه ناوگان مهاجم امریکا نزدیک آبهای تونس می‌شدند... فرماندهان بواسطه این پیش‌آمدها جلسه مشورت کوتاهی ترتیب دادند لیکن غرض هواپیماهایی که هر دم نزدیک می‌شد؛ آنها را متفرق ساخت. دیری نگذشت که غرضها تبدیل به صداهای گوشخراشی شد و بمب‌افکن‌ها شروع به ریختن بمب کردند. در اثر انفجار یکی از این بمبها، جیبی که حامل عده‌ای افسر بود واژگون شد و هر کدامشان را به گوشه‌ای پرت کرد. کریستیان نیز جزو این عده بود و روی سنگها به گوشه‌ای افتاد. کریستیان صدمه‌ای ندید؛ بلند شد و به راه افتاد. در همان موقع افراد نیروی ضد هوایی، دیوانه‌وار بدون اینکه نتیجه‌ای حاصلشان شود و بتوانند هواپیماهایی را که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند هدف قرار دهند؛ فعالیت می‌کردند.

بمب‌افکن‌ها مرتب بمباران می‌کردند و مواقع را از بین می‌بردند. در این میان یکی دیگر از بمبها به موتورسیکلت سواری که در حال عبور بود اصابت کرد و او را واژگون کرد. موتورسیکلت در یک متری کریستیان معلقی زد و جرخهایش به هوا رفت و متوقف شد.

کریستیان با وجود ضربه‌های که در اثر پرت شدن از جیب خورده بود و گیج بود؛ سوار موتورسیکلت شد و به سرعت به طرف ستادش به راه افتاد. همان‌طور که پیش می‌رفت؛ از میان آبرو افراد و وسایل نقلیه‌ای که عقب‌نشینی می‌کردند؛

ناگهان هیکل آشنایی مقابلش سبز شد. آن هیکل آشنا؛ کاپیتان هاردنبرگ بود که به واسطه ضربه‌ای که به سرش خورده بود؛ تلو تلو خوران دور خودش می‌چرخید. کریستیان به مجرد دیدن او با عجله فریاد زد.
— کاپیتان! سوار شو.

هاردنبرگ پشت موتورسیکلت سوار شد و کریستیان از نو در خط سپرش براه افتاد.

عقب‌نشینی افراد شکلی جنون‌آمیز داشت. کریستیان می‌خواست توقف کند و باقیمانده افراد واحدش را کنترل نماید که کاپیتان هاردنبرگ، هفت تیرش را کشید و به کریستیان امر کرد که به راهش ادامه دهد و توقف نکند. چاره‌ای نبود، کریستیان دستور مافوقش را اطاعت کرد و از گروهی که در حال عقب‌نشینی بودند جلو افتاد. حالا دیگر جاده مقابلش گشوده و باز بود. راه طولانی بود و این دو نفر نوار خاک‌ستری و بی‌انتهای جاده را یکتاخت می‌بردند و پیش می‌رفتند. لبهایشان از شدت گرما داغمه زده و چشמהایشان رنگ خون گرفته بود. در تمام طول جاده، اینجا و آنجا، روی شنها، وسایل نظامی که از حیز ارتفاع افتاده بود، و دیگر به درد نمی‌خورد، مثل استخوانهای حیوانات مرده، دیده می‌شد. شنها بیرحمانه به سر و صورتشان می‌خورد. کریستیان از شدت خستگی بی‌حس شده بود. هاردنبرگ حس کرد که کریستیان ممکن است در اثر خستگی از حال برود و کاری به دستشان بدهد؛ با کلمات جویده‌ای گفت:

— لعنتی! خوابت نبرد! با من حرف بزن!

— راجع به چه چیزی حرف بزنم؟

— هر چه دلت می‌خواهد، فقط حرف بزن. در غیر این صورت ممکن است خوابت ببرد.

— خیلی خوب. هوای صحرا خیلی گرم است. دلم می‌خواست کمی خنکتر بود. هوس نوشابه‌ای خنک کرده‌ام. هوای کوههای پر برف به سر زده، آنجا همه چیز آرام است...

سکوت کرد و در رویایی فرو رفت. کوههای پر برف و وطنش را چون سرایی در برابر دیدگان خود مجسم دید. دید که در روی برفها دختری بازی می‌کند که نامش مارگريت غری‌فانتل است و جوانی را به نام مایکل دوست دارد که در

امر یکا به سر می‌برد...

چون سکوتش لحظه‌ای طول کشید؛ هاردریگ از عقب سرش دوباره فریاد کشید:

«حرف بزنی! راجع به زن حرف بزنی! از زن خودم چیزهایی بگو. او را در برلین دیدی. به یاد می‌آوری؟ بگو ببینم قیافه‌اش چه جور بود؟»

گریستیان حرکتی نکرد و کوشید که پلک‌هایش را از به هم آمدن مانع شود. اگر طاقش تمام می‌شد و نمی‌توانست به پیش‌روی ادامه دهد، هر دوشان گرفتار انگلیسی‌ها می‌شدند و البته معلوم است که در آن صورت چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشید - زندان و اردوگاه... در این موقع ناگهان چیزی منفجر شد و برق شبح‌آسایی در اطراف آنها ایجاد کرد.

گریستیان فکر نمی‌کرد که به یکی از مینهایی که آلمانی‌ها هنگام عقب‌نشینی در جاده کاشته‌اند؛ برخورد کرده باشد. ولی حقیقت این بود که چنین اتفاقی افتاده بود... انفجار به قدری شدید بود که گریستیان سرپا آلوده و خونین و در هم کوفته روی زمین افتاد. دیگر نمی‌توانست هیچ چیز را تشخیص بدهد و توده‌له شده‌ای به اسم موتو نیکلت را که در گوشه‌ای افتاده بود و مردی را که لباس نظامی به تن داشت و صورتش به کلی مثلاشی شده بود ببیند.



اردوی تعلیماتی سربازان پیاده نظام برای نوآ اگر من همچون کابوسی بود سربازخانه‌ای که در آن انجام وظیفه می‌کرد؛ یکی از صدها سربازخانه‌ای بود که در این نقطه و آن نقطه بر پا کرده بودند. از بیرون اگر کسی به آن نگاه می‌کرد؛ می‌گفت جز سربازخانه چیز دیگری نیست ولی در واقع داخل آن جهنم سوزانی بود.

کاپیتی که نوآ زیر دستش خدمت می‌کرد مردی بود که دشمن سرسخت یهودیه‌ها به شمار می‌رفت و به خودش نیز خیلی اهمیت می‌داد. نامش «کل‌کنو» بود و نوآ را به خاطر نژادش تحقیر و تمسخر می‌کرد. این مرد خشن پیوسته در صدد بهانه‌ای بود تا سربازخانه را به چهار قسمت تقسیم کند و هر دسته را در قسمتی مجبوس سازد. کاپیتان کل‌کنو از این کار لذت می‌برد و تمام بهانه‌هایش نیز بر محور بی‌کفایتی نوآ دوز می‌زد. نتیجتاً سایر سربازها که می‌دیدند به علت نوآ به

رحمت می‌افتند به او کینه می‌ورزیدند. شاید آنها تک‌تک افراد بدی نبودند ولی وقتی که دور هم جمع می‌شدند و دلیل می‌آوردند، زندگی نوآ بیچاره را آنچنان تلخ می‌کردند که از جانش سیر می‌شد.

در همین سربازخانه مایکل هم کار می‌کرد و انتظار تأیید حکم انتقالش را می‌کشید. به جز مایکل که پانوا دوست بود و مهربانی می‌کرد، سایرین که عبارت بودند از: گروهبان خشن ریکت و سربازان برنکر، دنلی، برنلز فورد دشمن خوبی او بودند.

یک بار مایکل به نوآ گفت:

«نترس! اینجا هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.

لیکن نوآ یا اطلاعی که از سوابق این نوع خصوصتها داشت تبسمی کرد و گفت: «گروهبان هر کار که دلش می‌خواهد می‌کند. همین طور هم کاپیتان.

امور سربازخانه بدین ترتیب ادامه می‌یافت تا اینکه روزی نوآ متوجه شد که مبلغ بیست دلاری را که برای خریدن هدیه‌ای جهت روز تولد زنش پس‌انداز کرده بود دزدیده‌اند و به جای آن یادداشتی گذاشته‌اند که روی آن نوشته‌اند: «بی‌ای!»

نوآ پس از مشاهده این وضع دیگر طاقش طاق شد و به خشم آمد و روی تخته‌ای که در تالار اجتماع و استراحت سربازان قرار داشت یادداشتی به مضمون زیر و خطاب به کارکنان جوخه «ک» چسباند:

«مبلغ بیست دلار از سرباز نوآ اگر من که در واحد دوم انجام وظیفه می‌کند؛ دزدیده شده. من مطالبه این مبلغ را نمی‌کنم ولی با کسانی که در این سرقت دست داشته‌اند؛ تصفیه حساب خواهم کرد...»

صبح روز بعد چهار نفر از خشنترین افراد سربازخانه جواب نوآ را دادند و روی یک تکه کاغذ نوشتند:

«ما پول ترا بلند کردیم، حالا هم ببینیم چه کار می‌خواهی بکنی!
و این یادداشت را پهلوی یادداشت نوآ روی تخته اعلانات چسباندند.



نوآ مستقیماً به سراغ مایکل رفت و خیلی محکم و جدی گفت:
«از تو می‌خواهم که شاهد من باشی. چون در نظر دارم یا چهار نفری که به

دعوت من جهت تصفیه حساب جواب مثبت داده‌اند؛ دست و پنجه نرم کنم. و از آنجایی که ما بمل نزع ما طبیعی و موافق قانون باشد؛ از تو خواهش می‌کنم که شاهد ماجرا باشی.

مایکل پس از شنیدن حرفهای نوآ، لیست اسامی را از دست او گرفت و شروع به مطالعه چهار اسم مخوفی که روی آن نوشته شده بود کرد و گفت:

— ول کن بابا! دست از مرافعه بکش. آنها به خاطر این با تو دشمن هستند که کاپیتان به علت خصومت با تو، آنها را نیز اذیت می‌کند و به زندان می‌اندازد. وانگهی هیچ کدامشان این قدر ارزش ندارند که انسان خودش را تاراج کند.

نوآ در حالی که اندام بار یکش می‌لرزید رو به مایکل کرد و گفت:

— میل داری ترتیب کار را بدهی یا نه؟ گذشته از اینها؛ تو نباید انتظار داشته باشی که من با همه‌شان در یک شب گلاویز بشوم.

دیگر کلامی بیشان رد و بدل نشد و مایکل مخالفت نکرد. بدین ترتیب نقشه نزع نوآ با چهار سرباز به مرحله عمل درآمد.

□

در یک زمین پارکینگ که دور از قراگاه بود؛ نخست با دتلی عظیم‌الجثه مواجه شد. سرباز غول‌پیکر آنچنان ضرباتی به نوآ وارد آورد که او سجاله شده روی زمین افتاد. لیکن آخر کار مشت محکمی به بینی دتلی زد به طوری که خون از آن جاری شد. شب دیگر نوبت برنکر رسید. این بار نوآ قبل از اینکه نیروی پایداریش به انتها برسد و چون مرده‌ای دو زانو روی زمین بیافتد؛ چند ضربه واقعاً دردناک به برنکر وارد کرد.

در حالی که برنامه نزع بدین طریق پیش می‌رفت مایکل می‌کوشید که خودش را به کاپیتان کل‌کل برساند و به وسیله او مانع این جنگ خونین تن به تن بشود. برای این منظور؛ مایکل می‌بایست نخست به گروهبان ریخت مراجعه کند ولی این گروهبان دیر صفی که مانند بیماران روانی از کتک خوردن نوآ لذت می‌برد؛ موافقت نمی‌کرد که مایکل در خواستش را به گوش کاپیتان برساند و جهت جلوگیری از اقدامات احتمالی مایکل ورقه انتقال او را به سرویس مخصوصی و سبیل قرار داده بود و می‌گفت: این حکم دارد تشریفات قانونی‌اش را طی می‌کند؛ اگر بخواهی در اموری که به تو مربوط نیست دخالت کنی؛ می‌توانم حکمت را

هفته‌ها معلق نگاهدارم.

مایکل دیگر کوشش نکرد که خودش را به کاپیتان برساند. ولی در باطن از اینکه می‌دید قادر نیست خودش را برای دوستش قربانی کند؛ رنج می‌برد... آن شبی که نوآ یا کولی مصاف داد؛ اندکی ابتکار عملیات به دستش بود ولی در ضمن نزع بینی‌اش آسیب دید و در داروخانه هنگامی که محل ضرب دیده را با نوار چسب می‌بستند؛ با شادی به مایکل گفت:

— بریلز فوردها دیگر می‌توانم از یاد بری‌آورم!

کوتهای و تقصیر؛ نیشی بر جان مایکل زد به طوری که گفت:

— اگر یک بار دیگر دعوا بکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی و

مسئولیتش مستقیماً به گردن خودت خواهد بود.

— این آخرین نزع است و خیلی اهمیت دارد.

در آخرین دعوی نوآ؛ وضعیت کمی تغییر کرد؛ مایکل ناگهان اردو را تری کرد و به سرویس مخصوص منتقل شد و نوآ شخصاً بدون اینکه شاهدی داشته باشد با حریفش مواجه شد.

در ابتدای کتک‌کاری نوآ خون‌آلود شد و تقریباً دچار ضعف گردید، ولی در انتها چنان نیرویی از خود نشان داد که بریلز فوردها چون لاشه بیجان نقش زمین شد، به طوری که دیگر نتوانست سر پا بایستد.

سربازان دیگری که آمده بودند این شوخی را تماشا بکنند؛ یکی یکی بدون اینکه نظر ریخت را جلب کنند؛ پا به فرار گذاشتند؛ زیرا جرئت نمی‌کردند باقی بمانند و شاهد خشم و تاراجی ریخت به مناسبت شکست بریلز فوردها باشند. نوآ در این میان نیز ناظر گریختن این افراد بود و با نگاههای تلخی بدرقشان می‌کرد. آنچه نوآ می‌کوشید به دیگران ثابت کند این بود که او هم مرد است و مثل دیگر مردان دارای نیروی مردانگی و شجاعت است. لیکن این نیروی مردانگی او در هیچ دفتری ثبت نشد و آنهایی هم که برای تماشا آمده بودند؛ کوچکترین اعتنایی به این موضوع که در نظر نوآ بسیار مهم بود؛ نکردند. بریلز فوردها پیش پای نوآ به زمین افتاده بود و نقلا می‌کرد که بشیند. اشک می‌ریخت و با دستهایش اشک و خونی را که مخلوط می‌شد و صورتش را می‌شست و پایین می‌آمد؛ پاک می‌کرد. نوآ کنار این هیکل تنومند متلاشی زانو زد و دستمالی از جیبش بیرون کشید و با

دقت به پاک کردن صورت بریلز فورده پرداخت و گفت:
 «به چشم‌ت دست نزن، چرک و کثافت داخلش می‌شود.»



نوآ مثل دیوانه‌ها از سربازخانه گریخت دیگر بیش از آن نمی‌توانست تحمل کند. طاقش طاق شده بود. با آنکه می‌دانست اگر صبح روز بعد در صف نباشد و به حاضر و غایب جواب ندهد؛ روز آخر عمرش خواهد بود پا به فرار گذاشت و در فرارش به سوی آزادی تا نیویورک پیش رفت ولی خبر داشت که برای افرادی که به فراریها پناه بدهند مجازاتهای سخت تعیین شده و او نمی‌خواست که هوپ را به در دسر بیندازد؛ ناچار خودش را تسلیم کرد.

نوآ را به زندان نظامی واقع در گاونرز آیلند بردند. در این زندان پس از چند روز به هوپ اجازه دادند که شوهرش را ببیند. اتاق ملاقات؛ اتاقی بود کاملاً لخت که یک شیشه کلفت آن را به دو قسمت می‌کرد کسانی که می‌خواستند در این اتاق با یکدیگر صحبت کنند، می‌بایست از میکروفونی که در اختیارشان می‌گذاشتند؛ استفاده نمایند. هوپ پس از ورود به این اتاق گفت:

«نوآ آیا می‌دانی که اینها از من چه توقعی دارند؟»

نوآ سرش را تکان داد و گفت:

«از تو می‌خواهند که مرا وادار به مراجعت کنی.»

«آنها به من این طور گفتند که اگر تو به محل اول خودت برگردی از خطایات صرف نظر می‌کنند و به زندانت نمی‌اندازند و در نتیجه فراری محسوب نمی‌شوی.»

نوآ سریع و با کلمات جویده‌ای گفت:

«من نمی‌توانم برگردم. تو که از هیچ چیز خبر نداری!»

«آه... نوآ... اشتباه نکن. من قصدم این نیست که به تو امر و نهی بکنم و بگویم فلان کار را نکن و فلان کار را نکن...»

از جایش بلند شد. کنش از سر شانه‌اش پایین افتاد. شکمش اندکی پیش آمده بود. نوآ با یک نظر قهמיד که در آئینه نزدیکی دارای فرزندی خواهند شد لذا در حالی که تقریباً از خود بیخود شده بود به هوپ گفت:

«تو باید خوب از خودت مواظبت کنی. دیگر کار نکن، شیر بخور. اصلاً هر

چیز دیگر که می‌دانی برایت خوب است بخور. چرا این موضوع را به من نگفتی؟ هوپ که خیلی جوان و تازه سال به نظر می‌رسید ولی به هیچ وجه جوش و خروش جوانان را نداشت، گفت:

«می‌خواهم پیش پدرم بروم.»

نوآ در حالی که از غرور می‌لرزید با تعجب گفت:

«ولی عجب جایی متوجه شدم که در آینده پدر خواهم شد.»

«عزیزم! من میل ندارم که تو تحت تاثیر این امر واقع شوی. نوآ تو گفتی که...»

«مهم نیست که من چه گفتم ولی آیا تو فکر می‌کنی من می‌خواهم فرزندانم

پدری داشته باشد که هنگام تولد او در زندان بوده باشد؟ حالا دیگر هر کاری که تصورش را بتوانی بکنی از عهده من ساخته است. با داشتن فرزندی که اکنون در شکم تست؛ هیچ‌کس نمی‌تواند به من آسیب برساند. از اینجا بکراست برو. بیش مقامات مافوق و بگو که نوآ حاضر است به محل سابقش برگردد...»

بدین ترتیب نوآ به سه بازخانه‌ای که روی آن گریخته بود؛ بازگشت.

کاپیت کل کلو که سابقاً از نوآ بدش می‌آمد؛ اکنون از او نفرت هم داشت به طوری که انواع و اقسام تنبیهات را در مورد او اجرا می‌کرد و تمام دق دلی هایش را سر این سرباز بیچاره؛ که او را ندیده گرفته و پا به فرار گذاشته بود؛ خالی می‌ساخت. نوآ با وقار و استقامت این بی‌عدالتی‌ها را تحمل می‌کرد و هرگز عکس العمل نشان نمی‌داد.

وقتی که کاپیتن خوب عقده‌های درونش را با اذیت کردن نوآ خالی کرد؛ او را نزد سایر سربازها فرستاد.

با رفتن مایکل از آن قسمت، نوآ دیگر نمی‌توانست به دوستی هیچ یک از معظاران اعتماد کند. نوآ وارد سالن شد و راهروی بین دو ردیف تختخواب سربازان را گرفت و بدون اینکه به طرفینش نگاه کند؛ جلو رفت. دشمنان دیرینش نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند. تا او را دیدند شروع به بیچ کردن. از هم می‌پرسیدند: این روح آکر من است یا کس دیگری است که به شکل او در آمده؟

نوآ با طعنه و انقباض شخصی، بکراست به طرف تختخواب خودش رفت. همین که وارد تخت شد؛ چیزی دید که دلش را ناگهان فرو ریخت و بغضش را ترکاند. یک اسکناس بیست دلاری در رختخوابش بود. نه یادداشتی ضمیمه‌اش

بود و نه توضیحی، نو آ دیگر احتیاج به توضیح و یادداشت نداشت. تمام بی‌اتکلیفی و دردش با یک نگاه به آن قطعه اسکناس از میان رفت و حس حقشناسی و آرامش مفرطی به جای‌نیش نشست. در حالی که از شدت خستگی از پا در آمده بود، باز به اسکناس بیست دلاری «بازگشته» نظر انداخت و آنقدر از آن چشم برنگرفت که اشک دیدگانش را تار کرد.

□

مدتی بود که کریستیان در یک بیمارستان آلمانی تحت مراقبت و مداوا بود. روزی که او را بنا به تقاضای کاپیتان هاردنبرگ برای ملاقات به اتاق او بردند؛ هنوز نمی‌توانست درست راه برود. سر کاپیتان را با باند سفیدی پیچیده بودند و درست به شکل یک تخم‌مرغ بزرگ در آمده بود. کاپیتان هنگامی که از حضور کریستیان در اتاق مطلع شد با کلماتی که از پشت ماسک ادا می‌کرد گفت:

— سرکار ستوان! کارکنان بیمارستان می‌گویند که من باید شش ماه اینجا بستری باشم. این مدت به من وقت می‌دهد که فکر کنم. در نظر دارم وارد سیاست بشوم. قیافه من که بدین شکل در آمده خاطره‌ای خواهد بود از آنچه برای سرزمین پدریم انجام داده‌ام. من اکنون هیچ‌یک از اعضای طبیعی صورتم را ندارم و به جای آنها گوشه‌های پلاستیکی، چشمهای مصنوعی و لب و دهان و دندان عاریه دارم و از تمام این تغییراتی که در سر و صورتم داده شده؛ زخم را مطلع کرده‌ام تا بتواند خودش را آماده برخورد با من بکند و دیدن قیافه‌ام برایش غیر مترقبه نباشد.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

— سرکار ستوان! خیلی دلم می‌خواهد شما او را ببینید و از این بابت مطمئنش کنید.

کریستیان پس از چند لحظه تردید و این دست و آن دست کردن گفت:

— بسیار خوب کاپیتان. به ملاقات او می‌روم.

□

چند روز بعد کریستیان به برلین رفت ولی دیگر برلین آن شهری نبود که او قبلاً دیده بود. هواپیماهای دشمن وظیفه خودشان را روی این شهر خوب انجام داده بودند. معازه‌های شیک و زیبا تبدیل به ویرانه‌های هول‌انگیزی شده بود. جای

بمیها در کف خیابانها دیده می‌شد. اهالی شهر از بزرگ و کوچک در میان ویرانه‌ها قدم می‌زدند. آپارتمان مجلل «افرو هاردنبرگ» نیز کثیف و مانمزه بود.

کریستیان یکسر به سراغ خانم هاردنبرگ رفت و در اتاقش را به اندازه یک بند انگشت باز کرد و نگاهی به درون آن انداخت. گرچه ابتدا کریستیان را نشناخت. کریستیان وارد اتاق شد و مشاهده کرد که گرچه با گذشته خیلی فرق کرده. صورتش باد کرده و به اندازه چند سال پیر شده بود. لباسی که به تن داشت کثیف و نامنظم بود. حرکاتش بخوبی نشان می‌داد که بی‌اندازه رنج و ناراحتی کشیده است. او با ناله به کریستیان گفت:

نمی‌توانید تصور کنید که اینجا به چه جهنمی تبدیل شده بود. شبی دو سه بار مورد حملات هوایی قرار می‌گرفتم. سربازان ما تحت شرایط بسیار نامناسبی در جبهه می‌جنگیدند. نه حرارت برای گرم کردن خودمان داشتیم و نه برق برای روشنایی. راستی شما خوراکی چیزی همراهتان از روسیه نیاورده‌اید؟

کریستیان حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— شاید منظورتان افریقاست. این طور نیست؟

گرچه سری تکان داد و گفت:

— البته همین طور است. گروهان شوهرم را می‌گویم. او خودش را کشته.

کریستیان نگاهی به او انداخت و گفت:

— چنین چیزی غیر ممکن است.

— نه غیر ممکن نیست. او خودش را کشته. یا یک سر نیزه. در این خصوص کاغذی دارم.

— شوهر شما نقشه‌های زیادی برای آینده‌اش دارد. او از من خواهش کرده به ملاقات شما بیایم و راجع به...

— از نقشه‌هایش اطلاع دارم. می‌دانم که صورتش هم بکلی متلاشی شده. او اطلاع داده بود که می‌خواهد به اینجا برگردد ولی من طبقاً تشویقش نکردم و برایش نوشتم اگر در یکی از بیمارستانهای نظامی بخواهد برایش بهتر خواهد بود.

کریستیان از جایش بلند شد و از روی ناراحتی چنگی به بازویش زد. گرچه این حرکت را دید و گفت:

— کریستیان! واقع بین باش! کمی اینجا بمان. بگیر بنشین. من هم اکنون خودم را برایت قشنگ و تر و تمیز می‌کنم...

کریستیان منتظر ایستاد تا لپهای گرچن که روزی واقعاً هوس انگیز و قشنگ بود؛ به او نزدیک شد.

در این لحظه کریستیان ناگهان منشی به طرف او حواله کرد. هیچ صدایی از گرچن در نیامد. فقط وقتی که به زمین افتاد صدای برخوردش سکوت را در هم شکست.

کریستیان بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند؛ بابتی لرزان در راباز کرد و گرچن را همان طور که کف اتاق پخش شده بود؛ به حال خود گذاشت و رفت.



از آن به بعد جنگهای کریستیان مرتب شکست پشت شکست بود. آنقدر شکست که حسابش تقریباً از دست انسان خارج می‌شد. با این وصف کریستیان سرسختانه به ایفای وظایفش ادامه می‌داد اگرچه معنی وظیفه بکلی تغییر کرده بود. یک روز که او و سربازان پیاده‌اش از جاده‌ای کوهستانی که در اثر بمبارانهای متوالی شیار شیار شده بود، به طرف جبهه پیش می‌رفتند؛ از ماشین گذشتند پر از افسرانی که همراه با غنایمشان به طرف مشرق در گریز بودند.

آن روز کریستیان نمی‌توانست زیردستانش را به علت فرار ملامت کند. خودش این موضوع را می‌دانست و آنها هم می‌دانستند که شکست خورده‌اند. دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. با این حال کریستیان خودش نمی‌توانست فرار کند. او تنها به سوی شهری که حتی نامش را نمی‌دانست به راه افتاد. می‌گفتند که در این شهر دسته‌هایی در حال تشکیل جهت عزیمت به جبهه‌اند.

کریستیان وقتی به این شهر رسید، دید جز هرج و مرج چیز دیگری وجود ندارد.

در این شهر کریستیان رفیق دیرینش، ستوان برانت را دید که مشغول نوشیدن نوشابه آرزانقیمت بود. برانت تا او را دید صدایش کرد و نزد خود خواند. برانت مثل سابق تر و تمیز و اطو کشیده بود، دورپیش را نیز همراه داشت. خنده به لب به کریستیان گفت:

— چند روز می‌شود که اینجا معطلم و دنبال کسی می‌گردم که همراهش به

پاریس بروم. یک ماشین کوچک فرانسوی دارم، که متعلق به خودم است. اگر خودم تنها بروم ممکن است مزاحمم بشوند؛ ولی اگر تو همراهم باشی، چون فرمان جنگی داری کسی مخلصان نخواهد شد و سوال پیچمان نخواهد کرد. کریستیان گفت:

— پس این طور. مگر در پاریس چه خبر است؟ می‌خواهی پیش آن دختر مویوری که بی‌شبهت به کلم نیست بروی؟

لحظه‌ای مکث کرد و برانت با سر اشاره مثبت نمود و کریستیان ادامه داد:

— بسیار خوب! پس می‌رویم.

در راه صحبتشان در اطراف دوست برانت که سیمون نام داشت دور می‌زد. کریستیان از احوال فرانسواز دوست سیمون پرسید و برانت جواب داد که:

— او حالا نزد ما زندگی می‌کند و من به زودی با سیمون ازدواج خواهم کرد. کریستیان پرسید:

— اگر آلمانها پاریس را از دست داده باشند، تکلیف چه می‌شود؟

برانت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— اگر لازم باشد این مانع را نیز از سر راه برخواهم داشت...

هوا تاریک بود که به مقصد رسیدند؛ ماشین را به گاراژ بردند و از پله‌های عمارتی که سیمون و فرانسواز در آن انتظارشان را می‌کشیدند؛ بالا رفتند. ساعتی بعد همه‌شان نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

برانت آنقدر نوشید که مست شد و دست آخر گپلاش را نیز بلند کرد و گفت:

— سلامتی!

سیمون می‌کوشید که او را ساکت کند، ولی فایده‌ای نداشت. چه، برانت همان طور که گپلاس را بلند کرده بود، خطاب به خودش گفت:

— خداحافظ کاپیتان برانت، افسر سپاه سوم! تو فردا چشم به روی زندگی کاملاً تازه‌ای بازخواهی کرد و از آن پس صدایت خواهند زد؛ همشهری برانت، تابع دولت جمهوری فرانسه...

سیمون بالحن خاصی گفت:

— کریستیان! او مست است و نمی‌داند که...

کریستیان حرفش را برید و گفت:

— پس شما هم از مانع گذشته‌اید!

برانت نفس زنان گفت:

— گوش کنید! آیا ما مردمی متمدن هستیم یا حیواناتی وحشی؟ یک انسان! یک

موجود زنده، موقعی که دانست شکست خورده و قافیه را باخته به جنب و جوش

می‌افتد و خودش را نجات می‌دهد.

برانت دیگر چیزی نگفت. سیمون او را کشان‌کشان برد و روی تخت‌خواب

انداخت. در این موقع فرانسواز نزدیک کریستیان شد و به صورت او نظری

دوخت و پرسید:

— سرکار ستوان! هنوز امید تشکیل اروپای جدید را در سر می‌پرورانید؟

کریستیان جواب داد:

— من دوست ندارم کسی با من شوخی بکند.

— اجازه می‌دهید مطلبی را به شما بگویم؟ من آخرین جلسه ملاقاتمان را

هنوز فراموش نکرده‌ام. شما در آن موقع خیلی خوشگل بودید و من به سردی با

شما رفتار می‌کردم و البته این کار برای من آسان نبود. حالا شما

بی‌اندازه با گذشته فرق کرده‌اید و خسته به نظر می‌رسید. دیگر کسی شما را جزو

مردان خوشگل محسوب نمی‌کند ولی از آنجایی که من زنی هستم که سلیقه‌های

خاص و عجیبی دارم؛ حالا شما را بیش از هر وقت دیگر جذاب می‌دانم...

لیکن شب دیری نپایید و سپیده‌صبح چون دشمنی ناگهان به سراغشان آمد.

کریستیان از بستر خارج شد و آهسته و متفکرانه شروع به پوشیدن لباسهایش کرد.

فرانسواز افکار کریستیان را از چهره‌اش خواند و پرسید:

— آیا می‌خواهی برانت را لو بدهی؟ وظیفه؟ شرافت؟ ارتش... آیا شفاعت من

هیچ مهم نیست؟

کریستیان از آنجایی که از وحشیگری و کشتارهای بیرحمانه متنفر بود، گفت:

— اگر فکر می‌کنی که من...

فرانسواز سرش را تکان داد و گفت:

— چنین کاری را از تو بعید می‌دانم. هرگز به خاطر من خطور نکرده. در گذشته،

می‌کوشیدیم به آلمانها عشق نورزم. ما قبلاً بناها در محاصره فاتحین قرار

گرفته‌ایم ولی...

کریستیان گفت:

— من هنوز هم آلمانی هستم.

— البته انکار نمی‌کنم. ولی عزیزم شما دیگر فاتح نیستید پناهنده‌اید.

کریستیان! پناهندگی عمل سنگینی نیست. سر آغازیست برای تو. اینجا بهمان

پیش من باش.

کلمات وسوسه‌آمیز و اغواکننده فرانسواز بقدری قوی بود که کریستیان

ناچار شد قبل از اینکه پاسخ بدهد در خودش فرو برود و موضوع را خوب

بسنجد. حاصل این فکر به صورت این کلمات از دهانش خارج شد.

— نمی‌توانم بهمان. حالا نه، هنوز زود است. خدا حافظ فرانسواز.



بین اروپا و آمریکا اقیانوس عظیمی قرار داشت و این منطقه را از هم جدا

می‌کرد. مایکل که در سرویس مخصوصی در لندن کار می‌کرد؛ به خوبی از این بُعد

مسافت آگاه بود. ولی چیزی وجود داشت که او را وادار می‌کرد حس کند که در

حکم یک نفر بیگانه است. لذا در صدد ارتقای درجه‌اش نبود و طبعاً در همان

درجه سربازی باقی ماند. این ناراحتیها چون سرطان او را از درون می‌خورد به

طوری که عاقبت تقاضای انتقال به واحد سابقش واقع در آلمان را کرد. مایکل

بخوبی اطلاع داشت که از این تصمیم پشیمان خواهد شد ولی آن موقع دیگر دیر

بود و کاری نمی‌شد انجام داد...

به نظر هوپ نیز که در خانه پدرش واقع در ورموت به سر می‌برد، اقیانوس

واقع بین دو قاره، یسی عظیم و پهناور جلوه می‌کرد. لیکن قلبهایی که به یکدیگر

نزدیک هستند، می‌توانند اینگونه فاصله‌ها را از میان بردارند. همان طور که هوپ

و نوآ توانستند با ارسال نامه اندکی از رنج فراقشان بکاهند.

به نظر خود نوآ نیز اقیانوس گاهی بیش از حد وسیع و بی‌انتها می‌آمد.

کشورهایی که در سواحل دوردست اقیانوس واقع شده بودند؛ در نظرش چون

روبایی جلوه‌گر می‌شدند. لکن حقیقت امر چیز دیگری بود و نوآ به خودش

می‌گفت:

— زیاد از مرحله یرت نشو. واحدی که تو درش خدمت می‌کنی؛ اکنون در یک

خانه دهقانی و کوچک فرانسوی به وسیله کشتیهای آلمانی که دیوارهای اطراف آن را به مسلسل بسته‌اند؛ گیر افتاده. حقیقت این است که افراد هنگ تو در خطوط مقدم جبهه زیر آتش هستند و آن هنگام که آفتاب غروب می‌کند؛ این موجودات دو تا دو تا یا سه تا سه تا سعی می‌کنند که راهی بیابند و به خطوط آمریکاییها برگردند.

حقیقت این است که دلی در اثر اصابت گلوله نانک به آسمان صعود کرده و کولی رجزخوان آنقدر ترس برش داشته که نمی‌تواند آخرین رودخانه سر راه بازگشت را شنا کند و تو مجبوری کولی را در منطقه آلمانیها بگذاری و به اتفاق تنها باقیمانده زخمی هنگ که هنوز نمرده؛ یعنی برنکر، در میان شلیک گلوله‌ها از چهار طرف به آب و گل بزنی و خودت را به سنگر آمریکاییها برسانی...

نوآ برای اینکه بتواند به سهولت شنا کند و از آب بگذرد؛ لباسهایش را در آورده و پشت سر گذاشته بود. لیکن از پشت جبهه یک دست لباس تازه برایش فرستادند و آورنده لباس مایکل بود.

نوآ فقط توانست نگاهی به او بیاندازد و پرسند که چگونه خودش را به آنجا رسانده.

مایکل گفت:

«دوستی دارم که ژنرال است. به وسیله او من دوباره برگشتم. بیا این لباسها را بپوش.

«راستی فراموش کردم. کولی آن طرف افتاده و نمی‌تواند شنا کند و خودش را به اینجا برساند. من می‌روم که او را بیاورم.

مایکل که کولی را از قدیم می‌شناخت گفت:

«نوآ! تو حالا صاحب فرزندی هستی. تو نسبت به کولی وظیفه‌ای نداری. به وظیفه‌ای نداری، چه بسیار افراد که...

ولی نوآ ابداً حرفهای مایکل را نمی‌شنید، فقط به کولی که آن طرف بیشه‌زار افتاده بود می‌اندیشید. می‌دانست که چه باید بکند. بدون اینکه در مورد نقشه‌اش حرفی بزند و بحثی بکند؛ از سنگر بالا رفت و به طرف رودخانه به راه افتاد. در نیمه راه ساحل رودخانه بود که صدای مایکل به گوشش رسید که می‌گفت:

«صبر کن من هم می‌آیم!

نوآ توقف کرد تا مایکل به او رسید. آنگاه به او گفت:

«مایکل تو که آدم بدبین و در عین حال خوشگذرانی بودی؛ چه شده که دست به چنین کارهایی می‌زنی؟ می‌خواهی چه چیز را ثابت کنی؟ مایکل خنده‌ای کرد و گفت:

«هیچ چیز نمی‌خواهم ثابت کنم. فقط میل دارم کمی تمرین شنا کرده باشم. پس از این گفتگوی کوتاه با هم شناکنان به طرف منطقه آلمانیها عازم شدند تا کولی را پیدا کنند و همراه خودشان برگردانند.



در این میان کریستیان که گرسنه و در شرف مرگ در حومه یکی از شهرهای آلمان به سر می‌برد؛ به یکی از اردوگاههایی که با سیم خاردار احاطه شده بود رسید. لحظه‌ای مکث کرد و از سرباز «اس‌اس» مأمور نگهبانی دروازه پرسید:

«اینجا خوراکی چیزی پیدا می‌شود؟

سرباز دروازه‌بان به فرماندهش تلفن کرد و از او کسب تکلیف نمود و در نتیجه به کریستیان اجازه داده شد که به ساختمان مرکزی برود.

اردوگاه خالی بود ولی ناله‌هایی شبیه ناله اشباح از اینجا و آنجا به گوش می‌رسید. کریستیان در این مورد سؤالانی کرد و مأمور آن قسمت توضیح داد که اینا زندانیانی هستند که از گوشه و کنار مطالبی به گوششان رسیده و می‌دانند که وقایع تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد و آمریکاییها نیز خواهند آمد...

کلنل، رئیس اردوگاه زندانیان نیز که سرش وارد حساب بود؛ پرونده‌ها را جمع و جور می‌کرد و یادداشت‌هایی را که نمی‌خواست به دست دشمن بیفتد در آتش می‌سوزاند.

کلنل که راجع به کریستیان تحقیقاتی کرده و می‌دانست فراری نیست و تنها باقیمانده دسته‌ای است که خودش را از اسارت رهانیده؛ دستور داد که برایش مقداری نان سیاه و قنجانی قهوه آماده کنند. هنگامی که نان و قهوه حاضر شد؛ کلنل از بدی و کمی آن عذر خواست و گفت:

«این تنها غذایی است که برای ما مانده. ژنرال‌هایی که از اینجا می‌گذشتند؛ اغذیه ما را از دستمان قاپیدند و لباسهای افسریشان را نیز در آوردند و کنار گذاشتند. باور نکردنی است. افراد زیر دست من هم همه‌شان فرار می‌کنند. این را

صورت سایه‌ای بود ولی وقتی جلوتر آمد؛ مشاهده کردند که یک افسر بلندقد و لاغر آلمانی است که به زحمت راه می‌رود و تلو تلو می‌خورد.

افسر مزبور آهسته و با کوشش زیادی دستهایش را به علامت تسلیم بلند کرد. فقط نیروی اراده و تصمیمش او را وادار کرده بود که خودش را سر پا نگاه دارد و به جاده برساند. نوآ و مایکل وقتی حالت مرد مزبور را دیدند و مشاهده کردند که دارد به طرفشان نزدیک می‌شود؛ اسلحه‌هایشان را پایین آوردند. افسر تازی در شرف جان‌کندن بود و همین که نزد آنها رسید به زمین افتاد. در آن حال، دستهایش تا حد امکان از هم باز بود و با آخرین نیروی قبل از مرگش آنها را به هوا بلند کرد. از چشمهایش خواهش گنگ و غم‌انگیز بخشش خوانده می‌شد.

نوآ زانو زد و دست او را به علامت بخشش لمس کرد و بعد در سایه روشن شامگاهی مردک جان سپرد.

اگر مارگارت که آن وقت در لندن به سر می‌برد؛ آنجا حاضر بود و از خاطراتی که از این افسر در کوه‌های پربرف هنگام اسکی‌بازی در سر داشت کمک می‌گرفت شاید نام او را بر زبان می‌آورد ولی مارگارت سر نعلش این مرد حاضر نبود و در لندن سرگرم کار خودش بود و انتظار مایکل را می‌کشید؛ درست همان طور که هوپ با فرزندش انتظار نوآ را می‌کشیدند.

باور کنید که اردوگاه اسیران جنگی محل پیک‌نیک و این حرف‌ها نیست. ابتدا من در حدود پانصد نفر در اختیار داشتم که به قلع و قمع اسرا می‌پرداختند؛ این عده به دوپست و شصت نفر تقلیل یافت و اکنون بیش از ده نفر تحت فرمان من نیستند، چگونه می‌توانم با این عده اسیران را نابود کنم. وانگهی امریکاییها از این موضوع خبر ندارند که یک افسر آلمانی طبق دستوری که می‌گیرد؛ انجام وظیفه می‌کند...

□

آمریکاییها به سوی اردوگاه اسیران جنگی نازیها پیش می‌آمدند. پیشقراولانی که قفلها را شکستند و وارد محوطه شدند؛ از مشاهده آنچه در مقابل خود می‌دیدند؛ دچار حالت تهوع شدند. بوی تعفن که محیط اردوگاه را پر کرده بود؛ آنچنان غیرقابل تحمل بود که به وصف نمی‌گنجید. اسکلتهای برهنه‌ای که با خزیدن روی زمین خود را به آب می‌رساندند و ناله می‌کردند، واقعاً هر دل‌سنگی را آب می‌کرد. بعضی از این اسرا هنوز علامت یهودیها را داشتند.

نوآ از دیدن این منظره شوکی به اعصابش وارد شد و تقریباً از حال رفت. مایکل که این حالت را دریافت از مافوقش خواهش کرد که به نوآ مرخصی بدهد. نوآ و مایکل به اتفاق و از جاده پر شیار به راه افتادند و به سوی جنگلی واقع در نزدیکی شرق رهسپار شدند. در این جنگل لافل همه چیز سبز بود و دیگر بوی گندیده لاشه‌ها به مشام نمی‌رسید و روح را آزار نمی‌داد. وقتی که در گوشه‌ای مستقر شدند، نوآ در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود به مایکل گفت:

— عمومی مرا به یکی از آنجاها انداختند. البته مقصودم از آنجاها؛ کوره‌های انسانسوزی است. خیلی مشکل است که انسان حتی تصور چنین وحشیگریها را بکند. بین اینجا؛ این جنگل؛ در چه سکوت و آرامشی فرو رفته؛ انسان روحش تازه می‌شود.

مایکل برای اینکه نوآ را از این افکار ناراحت‌کننده خلاص کند؛ گفت:

— بیجهت سعی نکن گذشته‌ها را به خاطر بیاوری، گذشته جز رنج حاصل دیگری ندارد.

در این موقع صدای مردی را شنیدند که در پای تپه‌ای از لای بوته‌ها بیرون می‌آمد. نوآ و مایکل از روی غریزه حفظ حیات تفنگهایشان را بیرون کشیدند و آماده تیراندازی شدند. آنها دیدند که مرد مزبور از لای علفها خارج شد. ابتدا به

Converted to PDF by: Yaghesht

Converted to PDF by: Yaghesht

<http://pardis.150m.com>

YAGHESHT
A PERSONAL SITE